

سیاوش کسرائی او را، باد استبداد سرانجام با خود برد!

در آستانه سالگرد انقلاب ۵۷، سیاوش کسرائی، شاعر امید و انقلاب ایران، سالهای پس از غربت و مهاجرتی که جمهوری اسلامی به وی تحمیل کرده بود، برای عمل قلب در یکی از بیمارستان های "وین" پایتخت اطریش بستری شد. عمل می توانست با موفقیت همراه شود، اگر ریه های کسرائی یاری کرده بود، که نکرد و او برای همیشه- ۱۹ بهمن- خاموش شد. در یکی از مصفاترین گورستان های وین جایش دادند، گرچه "قلب" ایران جایگاه اوست. هیچیک از شعرای معاصر او در ایران و در استقبال از انقلابی که میلیون ها ایرانی را به خیابان کشیده بود شعر نگفت، پای به پای مردم، تهران را درنروید و لحظه لحظه های رویدادهای انقلاب را نسرود. او شبانی با امیدهای بزرگ بود. همان که در "فرق تا خروسخوان" و با امضای "شبان بزرگ امید" دیکتاتوری و استبداد شاه کودتاجی را به مردم نشان داده و خطاب به آنها سروده بود:

"راست اینست، که ما
سگ رامی شده ایم
گرگ هاری باید"

اندک مجال، پیش از آنکه راهی بیمارستان شود، برایش شب شعری در "وین" برپا کردند. دیگر آن چالاکي در شعر خوانی دانشگاه تهران و خروش شب شعر دانشگاه صنعتی تهران را که کار به تحصنی یک ۲۴ ساعته انجامید و از رویدادهای فراموش نشدنی انقلاب ۵۷ شد را نداشت. خسته بود، آهسته گام بر میداشت. از مرگ هراسش نبود، اما بازگشت آزادی به ایران، نجات انقلاب و قدم نهادن به خاک میهن آرزوی بزرگش بود. "باور" از معروف ترین شعرهای او بود و کسرائی در هر شب شعر و هر مناسبتی به خواست شنوندگان و حاضران آن را خوانده بود، اما آنشب هیچیک از میان آن شماری که در سالن نشسته بودند از او "باور" را نخواست. چند شعر کوتاهی می خواند و به جایگاهش باز میگشت تا نفس تازه کند و دوباره پشت میکرفن بیاید. در آخرین بازگشت به جایگاه، بی آنکه کسی از او بخواهد، خود میکرفن را پیش کشید و پس از دقایقی سکوت، به چشم های منتظر و دوخته شده به خویش نگاه را دوخت و گفت: باور!

از آن جمع بهت زده کسی نگفت "نه"، و کسرائی آهسته و شمرده "باور" را آغاز کرد. در چند فراز "باور" نفس را در سینه اش حبس کرد تا راه بغض را ببندد، اما سرانجام اختیارش از کف برفت و در فراز پایانی شعر، اشک حسرت امانش نداد. به از کف رفتن گل ها رسیده بود و فراموش نکردن آنها. گل هائی که از کودتای ۲۸ مرداد تا آستانه انقلاب ۵۷ از کف داده بود و سپس سرخ گل هائی که در دهه خونین ۶۰ و اعدام های دسته جمعی باد استبداد از کفش ربوده بود. روزبه را به گل سرخی سپرده بود و گل سرخی را به تیزابی، کتیرائی را به حکمت جو و سلطانپور را به انوشیروان لطفی که زیر گوش های بزرگش بارها زمزمه کرده بود "دکتر جون، کمی احتیاط کن!" و اکنون یک باغ بزرگ، لبریز از گل های از کف رفته روی قلبش سنگینی می کرد: خاوران. همه آنها را به خاطر داشت.

به اینجا که رسید، گریست و حاضران نیز آهسته پا به پایش مویه کردند. بشنوید!